

## لذت نام دیگر زنده گی است

سر بر گردنِ زنده گی می خواهم باشد اما بر گردنِ شما نه  
 ای که پای تان به ظاهر به جانبِ پیمان های پاک سفر می کند  
 اما چمدان تان چانه برای کسبِ ثروتِ چاه می زند  
 ای حشراتی که از روشنی و روشن فکری می ترسید  
 می روید و خودتان را در پسِ پرده های پهنِ پرور پنهان می کنید  
 لذت نام دیگری زنده گی است و آن چیزهایی که فاقد لذت است  
 زنده گی نیست عزتی ندارد شاخه ی بی فاخته  
 انگل می خواهد سر بر تنِ ما باشد اما بر تنِ شما نه اصلاح طلب!  
 چه را تو می خواهی اصلاح کنی ای جَلَب؟ این حلبی طلا نمی شود  
 پلکانی در تمدن گذاشتن با تکرارِ واژه ی "الله" نمی شود  
 و لذت اگر پَر بزند و برای همیشه از این جا برود بیضه ای که به این جا می آید  
 نیمروی اش را با "هیچ" می پزد مذهبِ من شعرِ من است  
 که هر صبح سراغ مرا می گیرد و چراغی در دفترم می کارد  
 دخترم پسرِ من است و هر دوی آن ها درختی  
 که هر صبح مادر و میوه و معنی های جدیدی را می آفریند  
 فاجعه ی اصلی مکعبِ مستطیل شکل است و نام او تابوت

و بامِ او بر بی‌کبوتری بر مهاجرتِ بی‌بازگشتِ امید و  
 بر چشم‌هایِ همیشه‌تری اگر کلمه نبود ما نیز وجود نداشتیم  
 و نمی‌دانستیم که اینان این انگلان  
 همه انگلستانِ یک دست‌اند و هم‌داستان زاینده‌گانِ ۱۳۶۷ تابستان  
 اصلاح‌طلبان و اصول‌گرایانی که اعتقاداتِ گنبدیده‌شان  
 که گرگِ درون و شقاوتِ ساعدشان  
 "غلام‌حسین ساعدی" و صدها چو او را چراغِ شکسته  
 و نفتِ در چاه را "یوسف" نام نهاده

## اعترافاتِ اجباری

تنها زنده‌گی کردن سکه‌ای ست که یک‌سو دارد عشق به معشوق یا عاشق  
 بالاتر از عشق به خویشاوندانِ خونیِ خویش است  
 اعترافی اجباری می‌کند یک وجدانِ پاک  
 اما نه آن‌گونه که تلویزیون را سربُرنند و آن سر بریده را ببرند به سراب  
 کجا رفته‌ای ای سرِ آب؟ که این جا آتش دارد بی‌پا می‌گردد بی‌پا می‌دود  
 و توپِ زیرِ زمینِ منظورِ کهکشان را از آفرینش نمی‌فهمد  
 تنها زنده‌گی کردن آینه‌ای ست که یک رو دارد  
 اما هزار تصویرِ متناقض را تا به حال  
 با تلویزیون مبادله کرده‌اند آن بی‌چشم و رویان آن دله‌زدان  
 عاشق و معشوق بر شاخه‌ها می‌رویند  
 برگ‌ها را به شوق می‌آورند و شیون را از ریشه‌ها می‌زدایند  
 عاشق و معشوق آب‌رویِ عطش را می‌خرند اندیشه‌ها صعودی می‌خزند  
 و سیاره‌ی مشتری دارد در تلویزیون مقرر می‌شود که جاسوسِ قمری و قمر  
 بوده است تا به حال  
 ای خالِ لبِ معشوق این خرابه‌زار از جایِ تو خالی مباد!  
 که این بادِ سر بریده وجدانِ خود را هنوز از دست نداده

و منظورِ آفرینش کم کم از پشتِ ابر روی می نماید حشرات را به نام شان  
 یعنی جاسوس می خواند و سکه و آینه می دانند که من  
 تنهایی را چون چوبی در دست گرفته ام و این گرفته ام چه قدر سنگین است!  
 زمین توپی ریز و کهکشان پایی جابر و خون آشام  
 که هر شوتی به هر شورتی با هر جنسیتی هر کسی بکند این جا  
 باز تناسلِ سلسله ی هستی ی نسل های انسان  
 گلی بی رنگ و بو می زند به تمام دروازه ها زیرا هم زه و هم تیر  
 هم جوان و هم پیر هم پلنگ و هم شیر یک دیگر را یقه دران و گریبان گیران  
 لگدزان و تهمت بندان می خواهند به اعترافاتِ اجباری ی تلویزیونی بکشانند

## آویزان از حقیقت

ما هنوز نمی‌دانیم چه‌گونه‌گیِ شکلِ مرگ را  
 با این که هزاره‌هاست او دارد هندسه‌ی ما را می‌دزدد  
 زن و مرد و زنده‌گی را می‌بلعد باران در کوچه راه می‌رود و تو را می‌جوید  
 اما هیچ دری باز هیچ پایی بازی با توپی هیچ کس همتی یا اهمیتی  
 و نه راه‌نمایی و هم‌دلی‌ای ای دلیلِ بودن ای دلیلِ شدن  
 ای دلیری که هراس‌ات نیست از به هیئتِ جانور یا جمادی در آمدن  
 من ابرم و هنوز نمی‌دانم شکلِ مرگ را چراییِ وجودِ برگ را  
 از ریشه‌ها دورم اما هنوز نگسسته‌ام وصل را خیانت نکرده‌ام به اصل‌ها  
 اسبِ من هزاره‌هاست که می‌خواهد از هندسه‌ی مرگ سردر بیاورد  
 برای آن درها یار و یآوری بیاورد  
 بیا جماد و جانور و انسان را فراموش کنیم  
 و قرار در پنجاه سال پیش بگذاریم آن‌جا که فرشته‌ای بودیم  
 آن‌جا که سخنی از علت و معلول از تاریکی و روشنی نبود  
 فقط سرخوشی و عشق بود  
 آن‌گاه که اسب‌های ما پلاستیکی و سلاح‌مان چوبی بود رقص‌مان چوبی بود  
 و باران هنوز با چشمِ ما آشنا نبود جایی در هندسه برای خشمِ ما نبود

دانه و برگ و ریشه توئی برای هر برادری هم شیرۀ توئی  
 منظومۀ مخروطیِ درخت توئی من شبگیرم من شباویزم  
 سراسرِ عمرم از جنایتِ پیشه‌گان و از پیشه‌های چاقوبه‌دست  
 از سربُران و بُراق و سوارش  
 از ساحلی که دریای‌اش یک قاتل است در گریزم  
 حقیقتی کجاست؟ تا خودم را از او بیاویزم

## لاک پشت

آن بارانی کامل است که قطره‌ای از آن زن و قطره‌ای مرد است  
و آن سقفی فرومی‌ریزد پی‌درپی که ستون‌اش از ایمان باشد  
این اسلامِ آدم‌خوار است که سخن می‌گوید  
اما سبزه و گل و گیاه از شنیدن‌اش سرباز می‌زند متعلق به هزارپا است  
تیغی که سر جان‌بازانِ وطن را می‌زند میلاد در منجلا ب  
شمارا به قورباغه بدل کرد نامه‌ها را پیچ‌پیچ و  
عمامه را مجبور به پنهان کردنِ خبرِ خرابی‌ها و سرقت‌ها  
هیچ انسانی بارانی کامل ندارد رویش زن و مرد ساقه‌ای یک‌سان دارد  
با دوپا از ایمان به راه دور نمی‌توان رفت نمی‌توان سیمرغ را شناخت  
نمی‌توان با ققنوس دوست شد وقتی که لاک‌اسلام باشد  
در زندان‌ها ناخن زن‌ها را هم می‌کشند سیگار را می‌کشند  
و دود را تواب می‌کنند ای کمان‌گم‌شده ای کمان بی‌ایمان  
این زگیلی که سالیان متمادی نشسته است بر بدنِ تکه‌تکه‌ی اهلای این ایل  
شاه‌کارِ بیلست که بوسه بر دستِ دست‌بند و چشم‌بند سازِ آخوندان  
آن خون‌خواران و نامردان می‌زند

## شادی داور است

حقیقتی کجاست؟ تا خودم را از او بیاویزم  
 فریاد زنم که این جا جاودانه به سر زن و مرد چه می‌رود؟  
 چه کسی با مژده‌ای از مروارید و  
 طراوتِ طرحی تازه از صدفی به سوی ما می‌آید؟  
 گنجشکی فریبنده و زبر و زرنگ است زنده‌گی  
 که هیچ صیادی صیدش نمی‌تواند کرد  
 و ابر به مسئله‌ی اصلی‌ی هستی چنگ انداخته است  
 که هیچ بارانی تو را راضی نمی‌کند  
 هیچ رنگین‌کمانی دلِ تو را راز‌گشایی نمی‌کند حقیقتی کجاست؟  
 تا انگورها خودشان را از او بیاویزند  
 تا فریادها از صدف‌ها به بیداری‌ی مردم در آیند  
 و مستان چکه‌چکه به شناسایی‌ی ابرها روند حالا من چه گسترده‌ام!  
 چه آبی‌ام! حالا من بیست گنجشک‌ام و بی‌شک و بی‌قید و بند  
 به آزادی‌ی مرواریدها و ماهی‌ها از بند می‌روم  
 حالا من می‌دانم که انگشتانِ آدمی صرف‌نظر از کوتاهی و بلندی و چاقی و  
 لاغری

حقوقی یکسان دارند می‌دانم که داور اصلی در دادگاه بدن شادی است  
 و دست‌یاریش آزادی ای شادی ای آزادی  
 از این زمان به بعد شما به روی زمین حقیقتی تازه را بزیابید  
 حقیقتی که چشمی از او زن و چشمی مرد دستی از او زن و دستی مرد است  
 ای شادی ای آزادی فریاد بر آرید که زنده‌گی فلسفه‌ای دارد  
 که هیچ فیلسوفی آن را به تله نمی‌تواند انداخت!

## این می‌بازم

وقتی خیابان خوشگل و رشید باشد زن کمرش را عرض می‌کند  
 زن کون‌اش را عرضه می‌کند و خوش به حالِ طولِ می‌شود  
 نوشات باد که عرضه‌دارترین هستی تو  
 و سرت از حوصله و از خطبه‌های طولانی رفته بر برترین دار سرود می‌خواند  
 تا زمانی که چشمه در زیر زمین می‌جوشد برای دلِ خودش می‌خروشد  
 اما از روزی که به روی زمین می‌آید  
 مدش برای دریا و مردمان خود را می‌سراید  
 من با زنان زیبای روزگار عشق می‌بازم  
 و این می‌بازم را با هیچ کدام از بازی‌های کیهان معاوضه نمی‌کنم  
 کمان و زه را ضدِ امامِ زمان می‌کنم زیرا زمین می‌خواهد زیبا باشد  
 بر روی خویش صدای پای زنانِ فریبا را بشنود  
 و بنوشد آبی را که خودش را می‌دهد هی طولانی می‌کند  
 تا اُرگاسم ممتاز باشد آری ای تیرِ نوک‌تیزی که طناب را قطع می‌کنی  
 و سر را از دارِ رهایی می‌بخشی تا زمانی که شاعر در خلوتِ خودش می‌جوشد  
 برای دلِ خودش می‌خروشد  
 اما از روزی که بازی‌اش را در معرض دیدِ دیگران می‌گذارد

دیده‌اش دست و پایِ مردمان را می‌بوسد    عطرش خیابان را خوشگل می‌کند  
 گل را اهلِ دل می‌کند    پرواز وحشی و تحریک می‌شود  
 امامِ زمان به ۱۴۰۰ سال پیش تبعید می‌شود

## تبعیضِ تبریز

حسابی در کتابِ این دنیا نیست  
 غیر از سفاکت و سفاکیت و سلاخیت  
 غیر از خطا و توطئه و خیانت در این دریا نیست  
 ای مرغی که من بیضه‌ی تو هستم ای مرغِ جهان  
 بیا و آشنایی برای به‌ترین فرزندانِ این آب و خاک بنا کن!  
 بیا و آتش‌های اعدام شده را دوباره به زنده‌گی فراخوان!  
 بگو که نشانه‌ی عقب‌مانده‌گی است چادر  
 پشتِ آینه تن می‌زند از آشنایی با روسری  
 بگو که این ابرِ جاکش خورشید را مجبور به تن فروشی کرده است  
 آن هم با تبعیض  
 ولی ستاره‌ها و سبزه‌ها هنوز عزیزند برای کتابِ یک بار چاپ شده‌ی دنیا  
 از سفاکت و سلاخیت کدام پرنده و کدام بیضه است؟  
 و چه‌گونه می‌توان واژه‌ای بود و از صفحه‌ای گسست؟ از صفحه‌ای رست؟  
 چادر دانه‌ی عقب‌مانده‌گی است و خود میوه‌های عقب‌مانده‌تر را می‌زاید  
 توپ هر حرکتِ پاهای آزاده را می‌پاید و پایانِ هر سلاح  
 نقطه‌ایست در سینه‌ای ای اعدام‌شده‌ای که من دایره‌ات هستم

این تاپ تاپ دهل است    تاپ تاپ خرابِ قلبِ یک خُل است  
و آن ابرِ کُس کش    مبشرِ فحشا و ارتشا و ارتجاع    آری ای عزیز  
ریزشِ تبِ از تبعیض را کسی بر نمی چیند    چه در تهران و چه در تبریز  
زیرا نه پزشک و نه حسابی در کارِ این دنیا نیست

## هنرها آجیل هستند

تو را در پیاله‌ای ریخته بودند و من هر چه می‌نوشتیدم ات  
 دم و بازدم از دور نمی‌آمدند و با هم دست نمی‌دادند و آشتی نمی‌کردند  
 هنرها همه آجیل بودند تا ما مشغول شویم و فراموش کنیم که سرانجام  
 نام‌ها از سجل‌ها برای ابد رانده خواهند شد  
 شتاب‌های زنده‌گی در ماشین‌ها دنده خواهند شد  
 پیاله‌ای تو را در آغوش خود گرفته بود لبان‌ات فتنه بود  
 اما هیچ فتیله‌ای تنفس را بالا نمی‌کشید تا فطرتِ انسان به درستی دیده شود  
 و ما بیش از اندازه به انقلاب‌ها بها ندهیم بیش از اندازه خون نرود از سجل  
 حالا تو ای آجیل شیرینی‌ی کدام کلمات را می‌جویی؟ کدام جوی  
 نامِ انقلابیون را دوباره خواهد یافت؟  
 و چه کسی خواهد دانست که فراموشی نعمتیست تا عمارت‌ها  
 قدرِ کوتاهی‌ی زنده‌گی را بدانند  
 و دنده‌ها خودشان را خلاص کنند از عشق‌های مصنوعی از عقل‌های ماشینی  
 و از دهانِ سگ‌ها

## تاریکی‌های دوپا

هر سال مهره‌ای ست و روزگار ماری    هر سال مهره‌ای ست که با تسبیح‌اش  
 خدایی پیر بازی می‌کند    عقربی محافظِ رازِ هستی است و تصویر  
 آینه‌ی خود را گم کرده است  
 تو چون صلابتِ صخره‌ای در کنارِ مردم ایستاده‌ای استوار  
 رفتارِ ضدِ نامردمان    گفتارت خجل‌کننده‌ی خدایان و ماران  
 اندیشه‌ات درخشنده بر تارکِ روزگاران  
 ما تاریکی‌هایی هستیم راه‌رونده بر دوپا  
 که آینه‌مان به خیانت و مرگ نه می‌گوید  
 و صخره‌مان به ساحل‌ها نیرو و امید می‌بخشد  
 بدنِ تو وقتی به آفتاب سلام می‌گوید    و قرمز و آبی را عاشقِ هم می‌کند  
 ستاره‌گان سوراخ می‌شوند  
 و رشته‌ی کلام سپرده به مردمانی که دیگر به انقلاب‌ها باور ندارند  
 زیرا از دلِ انقلاب‌ها    عقرب‌هایی زاده می‌شوند    که نیش‌شان  
 سالیان را از پای درمی‌آورند    تا شورت‌ها امروز رازی را عَلم کنند  
 که فردا عِلم و آفتابی آن را رد می‌کند

## موی در غذا شما یید

آن جا گل ها را خوار می کنند و از این مسئله خاها افتخار می کنند  
 پروانه گانی که از پروانه گی فقط نام اش را دارند موی در غذا شما یید  
 که آدمی را به استغراغ می آرید ای عاریان از شرافت و صداقت و عدالت  
 ای طرف های تان خالی از نگاه های ظریف و عشق  
 ای گور های برخاسته و به دنبال مرده و مروارید های تواب گردنده  
 من همیشه گلی را در کنار خود دارم تا نگویند فلانی در باغ نیست  
 من همیشه با گلی هم خوابه ام تا نگویند تخت خواب فلانی چراغی ندارد  
 لاله اش لال و بی دانش است و داغی ندارد  
 آن جا خاها با شکنجه و اعترافات اجباری گل ها را سر شکسته می کنند  
 جبر را در تلویزیون به نمایش می گذارند  
 تا جبروت جبریل های جعلی و جاکش حفظ شود تو حرفی در علم جبری  
 حرفی که دهان باز کردن اش بستن گلستانی به پای کبوتران است  
 کبوتران نامه بری که از موی در غذا حال شان به هم می خورد  
 کبوترانی که می دانند ما همه شن و آهک هستیم  
 اما تنها آن شن و آهکی به ذری شهیر و جاودانه تبدیل می شود  
 که صدق اش شناسای درد باشد

و در صورتِ هر موجی چشمانِ خودش را ببیند

## کتاب‌ها مرده‌اند

تکه‌ای از خودم را به جا گذاشته‌ام در میهن که تا تکان می‌خورم  
 زلزله به سخن گفتن آغاز می‌کند  
 ساختمان‌ها ریزش یک فرهنگِ عظیمِ باستانی را آواز می‌کنند  
 کتاب‌ها مرده‌اند و تابی که کلمات در میانِ درختان بسته‌اند  
 بی‌انسان است وقتی شاه‌نشین از زیبایی خالی است  
 خانه‌خدا مهربانی قدرت و یا ثروت را جانشین او می‌کند  
 تو احتیاج به هیچ کس نداری زیرا ناکسان تو را از تفکر و تنهایی دور می‌برند  
 تو را بیزار از هر چیزی می‌کنند  
 تو با تکه‌ی به جا مانده در میهن ات سرخوش تر هستی  
 تو پیمان بسته شده با رفیقانِ دورانِ کودکی ات را نشکستی  
 تو آن تابی هستی که انسان‌ها می‌جویندش  
 آن درختی که بیل‌ها می‌بویندش آن معماری که زلزله‌ها می‌گویندش  
 حالا کتاب‌ها به جای آجرها نشسته‌اند  
 و آن کسی که از زیبایی و اندیشه خالی است  
 ثروت و قدرت یا غدر را جای‌گزین‌اش می‌کند  
 ولی من هنوز رفیقِ کلماتِ دورانِ کودکی هستم

من می‌دانم که مسلمان بودن فحش یا ننگ است  
 می‌پرسم به وقت زلزله یا هر فاجعه‌ی دیگری چه جای مُهر بر پیشانی  
 چه جای درنگ است!؟

## انگل‌ها در خانه‌ی شعر را می‌زنند

هر چه من دارم انگار ندارم هر چه من ندارم انگار دارم  
 زیرا هر دوی آن‌ها یکی است ای سه‌ی ناگفته  
 اسلام کلاه گشادی بود که به سر تو گذاشتند  
 و قبر و غار و غارت رستاخیز کرده و به دنبال قارقارِ مترقی‌ی کلاغی  
 که سلاح‌اش کلمه بود  
 گرگی تفکر مرا به دندان گرفته و می‌برد تا به خاک‌اش بسپارد  
 ولی آب بی چون و چرا و بی اگر و مگر عاشقِ روان بودن است  
 عاشقِ آن کلاه را دور انداختن هیچ کفشی به پای این آتش مناسب نیست  
 زیرا جهان به جانبِ جوانی‌ی مکرر و به جانبِ عریانی می‌رود  
 زیرا جهان غم و قمه و عمامه را رسوا می‌سازد  
 عشق و ترانه و ترقی را من به منقار می‌برم  
 می‌دانم که گرگ‌ها هنگامی که دست‌شان تهی از گاو و گوسفند می‌ماند  
 به جان هم می‌افتند و یک‌دیگر را می‌درند می‌خورند  
 گرگ‌ها نمی‌دانند که اگر شعر خانه‌ای چندطبقه و چندموضوعه باشد  
 باید پنجره‌اش را رو به مخاطب باز  
 باید کلیدش را در دستِ گذرنده‌گان گذاشت

آن سلاخی که کلاغ‌های بی‌گناه داشتند جز کلمه نبود  
 کلاغ‌هایی که تحتِ تعقیبِ قبرها و غارها بودند  
 کلاغ‌هایی که می‌دانستند گرگ‌ها وقتی دست‌شان تهی از گاو و گوسفند  
 می‌ماند

یک‌دیگر را نمی‌درند و نمی‌خورند اما شما می‌درید و می‌خورید  
 شمایی که تا دهان باز می‌کنید انگار مستراح دارد حرف می‌زند  
 انگار انگل‌ها اول به زنده‌گی آغاز و دوم دارند درِ خانه‌ی شعر را می‌زنند

## خسرو گلسرخی در دادگاه

خطاهایی وجود دارند بدتر از خیانت بازی‌هایی بدتر از شیطننت  
 تاج‌هایی مضر برای سلطنت بارهایی ثقیل برای الاغ  
 خطی امکان دارد به خط اوراقی را لو دهد کتابی را به گشتن دهد  
 دلوی امکان دارد که از آب بگوید ولی انسان را به چاه بیندازد  
 ما نمی‌دانستیم اگر "خسرو گلسرخی" را شاه اعدام نکند  
 "خمینی" بی‌شک و شبهه و از همان آغاز او را  
 یعنی که ما را اعدام خواهد کرد او در دادگاه فقط سی سال سن داشت  
 و سی سال بسیار کم است از زیاد  
 و پیداست که این کم از دو متجاوز و قاتل  
 یعنی از "علی" و "حسین" دفاع می‌کند  
 از مبارزه‌ی مسلحانه علیه ترقی و تمدن گلایه نمی‌کند  
 ما آن خطای پی‌درپی‌ای هستیم  
 که نمی‌دانیم در گسترده‌گی‌ی کیهان کوچک‌تر از گهی هستیم  
 ما آن خروسی هستیم که تاج‌اش ستاره‌گان سحرگاهی را بیدار نمی‌کند  
 مهره‌هایی که بازی را واقعیت تلقی می‌کنند  
 و بدین طریق از خطاها دینی می‌سازند که سرود و ساز و رقص را

که تفکر و تمدن و عشق را می‌سوزاند  
 ما آن دستی هستیم که انگشتانِ اش یک‌دیگر را نمی‌فهمند  
 چاهی که دلوها را به جانِ هم می‌اندازد  
 کتابی که صفحاتِ اش به خاطرِ کسبِ قدرت و از رشکِ  
 یک‌دیگر را لو داده و اعدام می‌کنند

## گریز به دوزخ هم میسر نیست

اسلام کلاه گشادی بود که به سر شما گذاشتند  
 اسلام کس گشادی بود که وعده اش را به کیر شما دادند  
 و قبری بلند شده و در به در به دنبال مرده‌ی فراری اش می‌گشت  
 آن چیزی که شهادت در پیوستن به مبارزه‌ی مسلحانه علیه شاه می‌نامیدند  
 شناس‌نامه اش نادانی‌ای با امضایی از خیانت بود و مهر  
 بازگشت به ظلم و ظلمت غارهای اولیه‌ی بشر بود حالا واپسین باد  
 از پس آن کلاه گشاد بر نمی‌آید و شادی و رقص و موسیقی  
 مثلی را تشکیل نمی‌دهد حالا مربعی آدم‌کش و تروریست و مردم‌خوار  
 بر ضراب‌خانه‌ها و زرادخانه‌ها فرمان می‌راند  
 و فرار مرده‌گان حتا به دوزخ هم ممکن نیست  
 دوستی با نزدیک‌ترین کسان به علت ترس از جاسوسی میسر نیست  
 ای نور و گل و شهد و پروانه ببارد بر قبر رضاشاه! هم شاه!  
 ای فردوس و دوستی و یاد و یاری و یآوری برآید از دستِ دو دختر و پسر تو!  
 زیرا خودکشی‌ی مرا که گیسوی اش پُرپشت و روی اش زیبا و اندام اش رشید  
 است  
 خوبانی امضا کرده‌اند که خودکارشان با ضراب‌خانه‌ها و زرادخانه‌ها در پیکار

و نور اندیشه‌شان نویسای یاس و سوسن و آزادی‌ی روزگار است

## قبرِ من کجاست؟

اندیشه و صداقتِ شما بسیار کم است از زیاد  
 شما که ویرانی و فقر و افسرده‌گی را برده‌اید به ازدیاد  
 و شکنجه و اسلام و قرآن را نشانده‌اید در یاد  
 شما که میعادتان با لاله و لادن در منجلاّب است  
 و لیوانِ تان زهر و عقب‌مانده‌گی را می‌بوسد گورِ انگور  
 گریه‌ی مستان را در پی دارد  
 و نامردانِ انسان‌هایِ آزاده را به یک کسره‌ی حقیر می‌فروشند  
 تو اما فتحه‌ای هستی که بر بالای صداقت‌ها و اندیشه‌ها پرواز می‌کنی  
 تو دردی هستی که درت به بی‌پناهی‌ها باز می‌شود  
 به آن‌جا که میعادت با لاله و لادن و بوسه‌ات بر دانایی و نوش‌دارو  
 قبرِ من کجاست؟ ابرِ من کجاست؟ مرا چرا گُشتند؟  
 چرا آینه هر چه به خویش نگاه می‌کند  
 جز شکسته‌دلی و دوری از خویشاوندان‌اش نمی‌بیند؟  
 آخر آن لیوان هنوز خُردسال بود بهره‌ای از تجربه و خُرد نداشت  
 شورِ کنج‌کاوی و شیرینی‌ی عشق را تو در زیرِ زبان داشتی  
 تو تازه سر از تخم درآورده بودی تو تا چشم گشودی

شبی هیولایی به دیدارت آمد شبی با بیرقی از لاله‌الاله و  
 قمه‌ای از حزب فقط حزب‌الله شبی که بر گور انگور  
 مورچه‌گان و مستان می‌گریستند ویرانی و فقر و افسرده‌گی  
 مثلث را رسم می‌کردند منجلا بے عمامه‌ای بر سر خود گذاشته بود و  
 کسره‌ای بی‌خبر از اندیشه و هنر و تاقِ کسرا را  
 قورباغه‌ها منجی و مرادِ مربع‌هایِ عالم می‌دانستند

## عصیانِ نیمکت‌ها

از دحامِ اعدام‌ها را ببین حالا از پیر و جوان از زن و مرد به دستانِ باد  
 بر جاده‌هایی که زیر پایِ شیا!د!  
 ببین سر بریدنِ جنین‌ها و جوانه‌ها را به جُرمِ بوسه بر نسیم‌هایِ بذله‌گو و شاد!  
 در دبستانِ ابتدایی‌ی خاک من آتش‌ام  
 خلا، متهاجم بر شعله‌ی شورانگیزِ شمع را می‌کُشم  
 من به تعدادِ روزهایِ عمرِ تو قُمری‌هایی داشته‌ام که از دست‌ام رفته‌اند  
 دست از کو‌گو گفتنِ شسته‌اند  
 با این وجود اما هنوز دنیا را در جیبِ می‌گذارم و به گردشِ می‌برم‌اش با  
 خویش  
 تا روزی انسان به چرخِ گردون دست یابد و روزگارِ خاکیان را دگرگون گرداند  
 تا گردها از آینه‌ها کنار روند  
 و خفته‌گانِ گورهایِ گسترده‌ی دسته‌جمعی به‌تر دیده شوند  
 به‌تر دیده شده‌ایم حالا که نیمکت‌هایِ دبستان‌ها عصیان  
 و تخته‌سیاه‌ها رستاخیز کرده‌اند پلنگان و پسران و پدران خیز برداشته‌اند  
 و داس‌ها و چاقوها و چکامه‌ها خودشان را تیز کرده‌اند  
 خواهرانِ من خیزابه‌هایِ دریائند

در جیبِ هر کدامشان کبریتی برای روشن‌گریِ شمع‌ها  
 و دست‌شان آماده‌ی بوسه زدن بر داس‌ها و قلم‌ها  
 حالا ازدحامِ دهان‌هایی را ببین که خانه‌ی خورشید و منشأ پروازِ کوکو است!  
 حالا باز گشتِ روزهایِ عمر مرا ببین  
 که چه‌گونه هفته‌هایِ هفت‌تیر کش و ماه‌هایِ سارقی را رسوا می‌کنند  
 که ثروت‌شان از شمارِ بی‌شمارِ شهاب‌ها سبق می‌برد!

## رضایتِ گلِ رازقی

یا از ته کشیدنِ استعدادش بود یا از دردهایِ بی‌درمانِ جسمانی  
 که خدا دیگر قادر به آفرینشی تازه نبود و تا بود و بود  
 منظرش خاستگاهِ خودکشی بود "باطلِ اباطیل" تکیه‌کلام‌اش بود  
 سوسن و لاله حوری یا غلام‌اش بود با ته کشیدنِ سیگار و رفاقت  
 لب‌ها احساسِ بی‌هوده‌گی می‌کنند و معصومیت‌ها احساسِ آلوده‌گی  
 زمزمه‌ی زمردینِ آب از گلوی تو می‌آید و دستِ مذاپِ تو در ابرها  
 شکل‌هایی عاشقانه را ترسیم می‌کند زنده‌گی یک بار به تو داده شده است  
 تو چرا می‌خواهی آن را با دستانِ خودت بگیری؟ دست برای دادن است  
 برای سرود و ستاره و دوستی را ارمغان کردن انسان یک بار زاده می‌شود  
 اما هزار بار می‌میرد پس تو چرا نمی‌توانی به ته‌مانده‌ی سیگار راضی شوی؟  
 برای ارزیابی‌ی زنده‌گی‌یِ خودت و برای رازقی‌ها قاضی شوی؟  
 در دادگاه‌هایِ آن‌چنانی چه‌قدر چنار و انار را آبی کرده‌اند! شکنجه داده‌اند!  
 کُشته‌اند! چه‌قدر بهشت و حوری و غلمان را  
 به غلظن‌نویسانِ املا وعده داده‌اند! اما من باز آدم نشده‌ام  
 در را برای حیوانات باز نکرده‌ام به گیاهان بغرما نگفته‌ام  
 نرفته‌ام که ببین‌ام غنچه تا غنچه است معصوم است

اما سیگار ته که می کشد گیسوی اش خاکستری می شود پشت اش خمیده  
درد در اندام اش زنده و همه ی لب ها با چشم های دیگری به دنیا می نگرند

## آقای آلت‌الله

تازه خیلی امتیاز داده شده است به قرآن  
 اگر که ورق‌ورق‌اش را به پاک کردنِ کون دعوت کنند  
 قتل‌نشانه‌ی قاتل بودنِ بشر است از تمامیِ وقایع و واقعیت‌ها  
 به جای مانده تنها یک خاطره است چرخِ گردون به قربانات بگردد!  
 تو که سر بریده‌ی یک ستاره هستی چشمانِ تو دو میله‌اند  
 بافنده‌ی زیبایی و دانش و تکامل  
 و من کاموایی که به دنبالِ کامرواییِ مردمِ سردرگم شده‌ام  
 ورق‌ورق‌هایِ قرآن چرا قدرِ آن امتیاز را نمی‌دانند؟  
 و تازه دوقورت‌ونیم‌شان هم باقی است  
 در خاطره‌ی خاک هنوز باقی است رفتارِ آن قاتلانی که گردون دوست‌شان دارد  
 و آنان را می‌بوسد دو دنیا دو میله‌اند  
 که با آن عسس‌ها در زندان‌ها به اندامِ زندانیان می‌کوبند  
 دو میله‌ای که خواب و بیداری‌اند کاموا نیکی‌ها را از سرِ خود باز می‌کند  
 تا شر شناخته و شهیر آید  
 به کجا روم من از دستِ این فاضلاب‌های بی‌فضیلت از دستِ این حشرات  
 که بلاهت‌شان سر زده است به عشرات و خودشان را نامیده‌اند حضرات؟

آهای آقای آلت‌الله! ببخشید آقای آیت‌الله! ای تناسلی‌های قل‌هوالله  
 چرا شما هنوز دوقورت‌ونیم‌تان باقی است و  
 تناسخ‌تان هست تا ابد هم اعدام‌تن و هم اعدام‌روح‌یاس‌ها و لاله‌ها؟

## کشتی در بی دریایی راندن

وقتی یک سیب می‌گندد تمام سیب‌ها استعداد گندیدن را دارند یعنی  
وقتی یک رخت خیانت می‌کند

تمامی رخت‌ها می‌توانند خیانت کنند چه در شکل و چه در معنی  
بی آسمان و بی ستاره‌گان چه‌گونه می‌توان سخن گفت از بدری  
آن هم ابدی؟ اگر درزها و حقیقت‌ها متعدد باشند

چشم حیران و تماشا تنگ می‌شود اندر زها سنگ می‌شود  
و زمان هرز می‌رود آدمی لحظه به لحظه و گام به گام می‌میرد  
مرده لحظه به لحظه و گام به گام از زمین می‌روید

و جهان شلواری ست که به هر پایی می‌رود

هر چه قدر قدرت بیضه بیش‌تر باشد

جنایت و چپاول چپ‌ها و راست‌های پرنده بیش‌تر است

جان بشر از اصابت آن همه تیرها خست اینان

این روشن‌فکران در سطح باقی مانده

در ظاهر لباس مخالفت با اسلام را به تن می‌کنند

اما در باطن قمه به پشت وطن و تاریخ تابناک‌اش فرو می‌کنند

اینان نمی‌دانند که میوه‌ها و گل‌ها دکمه‌های گوناگون یک درخت‌اند

و خوش بختی نمی ست که از راه های مختلفی به ریشه راه می یابد  
 پس من راه نمی یابم به تو هرگز ای هیچ  
 ای بی چاره ای که ضد زنی و آنان را تحقیر می کنی  
 ای بیچاره ای که خودت زاده از بی خدایی در ز آنانی  
 تو اگر به آسمان هم بروی یا به آتش هم اگر بزنی  
 باز بدون آب زنان بی نانی تو کشتی در بی دریایی ها داری می رانی

## شکافِ شکاک

ای شکافِ شکاک ای صدایات صاف و شفاف  
 مرا به میهمانیِ چشمانِ ات دعوت کن  
 مرا بپر به آن جا که روشن شدنِ پر سشی در ذهن  
 ظلمت و ظلمت پرستان را می گریزند

به آن جا که مردم لباسی از اشکِ نپوشیده و کفشی از آه به پا ندارند  
 به آن جا که کودکانِ هنوز تولد نیافته به سوی مرگ می روند  
 این جا منجلا ب و جنایت را از قرآن بیرون می کشند  
 این جا چشم را به چشم بند و دهان را به دهان بند دعوت می کنند  
 و پرسش ها در ظلمت غرق می شوند ای جنازه ی رفته  
 من بی ماه تو آسمانی نیستم دیگر بی کوهستان تو سنگی نیستم دیگر  
 و بی جنگل تو درختی نه

کجایی تو ای شکافی که کارت را از شک شروع کردی  
 ای الیافی که لباس و کلاه را به وجود آوردی؟  
 کجایی شما ای کودکانِ فقیر و پدر و مادرانِ تیر باران شده؟  
 واژه گانی مانند قتل و فاجعه مانند جنایت و تجاوز و توطئه  
 حقِ مطلب را ادا نمی کند به تمامی هویتِ آنان را رسم نمی کند

هویتِ آنان که از خیزابه شلاقی ساختند و از ساختمان زلزله را پرداختند  
 حالا دو ستاره‌ی عاشق بی‌یک‌دیگر چه گونه به زنده‌گی ادامه دهند  
 ای آسمان؟ حالا آغوشِ تشنه‌ی مرا ای متعوع از قتل و قرآن  
 آبِ تابانِ تو کی و کجا پُر خواهد کرد؟

## انقلابیون و ارونه

کلافه‌های تاریکِ ناگشوده و ژاکت‌های به رنگِ کلاغ را راز نامیده‌اند  
 از سرعتِ کلاج‌های لجوج و لجنِ تصادف‌ها نالیده‌اند  
 پرسیده‌اند: «چرا این کاج ترمز نمی‌کند؟  
 چه کسی آبیِ چهره‌ی آسمان را قرمز می‌کند؟»  
 تعجب را بین که کسانی منتظرند از قبر در آمدنِ مقتول و احترام‌اش به قاتل  
 و تقاضای بخشش از او را!  
 تعجب را بین که چه مقبره‌ی قیمتی و مجللی ساخته‌اند برای آن که بالِ کلاغ و  
 کبوتر را قیچی کرد

میهنی شکوه‌مند را پُر از پاسدار و بسیجی و هوچی کرد  
 و استکان را خالی از سخنِ شیرینِ بلوط و کاج!  
 مقصر شمایید ای مشت‌های بی‌دانش و وحشی‌ای که در هوا تکان خوردید  
 ای انقلابیونِ واژگونی که شعارتان دهان باز کرد و آفتاب و سایه  
 و خشک و تر را با هم بلعید

مقصر شمایید ای کلافه‌هایی که برای یک خرافه و دو خدا  
 که برای قدرت و ثروت جوانه‌ها و جامه‌های خودتان را سر بُریدید  
 و محتوای تاریکِ درونِ تابوت را راز نام نهادید

حالا من که گاهی کلاغ و گاهی کبوترم  
 من که همواره با زبانی شیرین اما با چشمی ترم  
 چه گونه خودم را مجازات کنم؟  
 چه گونه بگویم که پشیمان‌ام از آن که من هم روزی  
 مشت‌ی وحشی در میان وحشی‌گری‌یِ مشت‌های بی‌شمارِ دیگر بودم  
 اندیشه‌ها را خام‌خام و شعارشعار از زمین می‌درویدم؟  
 تو هم بیا حالا ای قیچی‌ای که تیغ‌های از تو قاتل و تیغ‌های مقتول است  
 تیغ‌های نیکی و تیغ‌های بدی تیغ‌های ملبس و تیغ‌های عریان است  
 بیا و فکری به حالِ کودکان و پدران و مادران و هوای تازه کن  
 بیا و آن مرقدِ قیمتی و مجلل را ویران کن و آن معنی‌یِ واژگون  
 آن ژاژخایی‌یِ متحجر را ریشه کن کن  
 سپس این‌جا آن را به مستراح‌یِ عمومی و آن‌جا به پادری‌ای مبدل کن  
 تا قرمزِ دیگر سرِ آبی را هرگز نبرد سایه آفتاب را گول نزند  
 و قارقارکننده‌گانِ قاتل‌پیشه‌ای که بدتر از بدی  
 و سفیدکننده‌یِ رویِ "محمد" و رویِ "شمر" ند  
 در بزم یا بزن‌گاه‌های شان زن را حقیرتر از مردان نشمرند

## تیری است و می‌اندازیم

تیری است و می‌اندازیم شاید کمانِ پشتِ پیری را مداوا کند  
 شعری است و می‌نویسیم شاید قلمی را بیدار و ورقی را انقلابی کند  
 اگر از نواحیِ ممنوعه بگذرد یک ماهی خودش را به خطر می‌اندازد  
 اما در عوض به اندیشه‌هایی ژرف دست می‌یابد سخن‌های شیرین زنبور  
 سبزه‌ها را عاشقِ زنده‌گی و سرمست از زیباییِ جهان می‌کند  
 تیری را به اوج برده و معاشرِ عقاب می‌کند و ابرها را عابرِ راهِ عبیر و گُندُر  
 چیست که از چوبی قلمی و از چوبی تیری می‌سازد؟  
 کیست که بی‌خنیا و بی‌خطر کردن خود را خوش‌بخت بخواند؟  
 به اندازه‌ی مورچه‌ای دوست ندارد ما را این دنیا  
 هم بدین دلیل سرشار از نواحیِ ممنوعه است این‌جا  
 و نوحه‌خوان‌اند بلبل و قناری ای اندیشه‌های عمیق  
 مرا به دریایی بدل کنید تا مروارید گردنِ ماهی را دوست بدارد  
 و ابری که دارد دست و پا می‌زند با عبیر و گُندُر و زنانِ زیبا می‌زند  
 ای منجیِ مست گرچه ماست برادرِ دوغ است  
 و گرچه این زنده‌گی دروغ است اما باز با این حال تو تیری بینداز  
 شاید به حقیقتی بخورد و ظلمتی بمیرد

## از همان آغاز باخته‌ایم

خودت را از دستِ نادانی نجات بده! که کبوتری بی آب و دانه  
 که خانه‌ای بی‌ناودان است این و به "هیچ" هم که بزنی  
 باز به قلبِ من زده‌ای تیرت را که در سینه‌ام قلبِ مادری قلبِ معشوقی  
 قلبِ مردمی است با هر قارقار یک کلاغ در غار می‌میرد  
 و غارنشینان مسلمان می‌شوند یعنی که از غارنشینی هم عقب‌تر رفته  
 به تمام معنی وحشی‌تر از وحشی می‌شوند  
 هر شعرِ خوب اره‌ای ست که سرِ صنوبرهای پست را می‌برد  
 ساعتی ست که رخوتِ رخ ختمی‌ها را در آینه بیدار می‌کند  
 دستی ست که به دروازه‌ی هندبال گُل می‌زند  
 ما زنده‌گی را از همان آغاز تولدِ خویش باخته‌ایم  
 هستی را شکافته‌ایم اما به حقیقتی ابدی دست نیافته‌ایم  
 با یک توپ‌مان هزاران مادر و معشوق و میهن را گشته‌ایم  
 ندانسته‌ایم که اسلام پسته‌ای بی مغز با پوسته‌ای سخت‌دل و گُشنده‌ی  
 آدمی‌زاد است

با این حال اما تو ای فندق دق نکن!  
 برخیز و خودت را از دستِ نادانی نجات بده! که آب و دانه‌ای بی کبوتر

که ناودانی بی‌خانه و بی‌حیا است این  
و من فندکی که آن آتشِ بیگانه با تسلیم و با شرم‌ساری را  
برای سرشاریِ سخنِ یاس‌های آواره و برای "سیاوشی" دوست می‌دارم  
که عاشقِ بازیِ فوتبال است

## خوش بختی شکل هندسی ندارد

انتظار قطره‌ای ست گم شده در اعماق دریاها من اما دری خواهم آفرید  
 و اگر نشد روزنی برای خرده نوری ذره‌ای برای عبوری ای عابر  
 خورشید کفش‌های تو را به پا کرده و دارد به جانب من می‌آید  
 تا قطره به آغوش مادرش باز گردد آوازی به شکل مکعب  
 برای خوش بختی هر اتاقی آغاز گردد  
 اگر کسی واقعن به دموکراسی معتقد است  
 باید به گرگ و کفتار و کرکس هم حق سخن دهد باید دم را برابر با سر بداند  
 بگذارد نگذاردها هم بر سرو آواز بخوانند سرود سرد دریا چه با  
 چه بی وجود خدا بوی ترس دارد  
 کوتاهی عمر به انتظارها رنگ یأس می‌زند  
 و هر مکعب کریه فطرتی با پنج انگشت شش تا شش تا انسان‌ها را می‌کشد  
 ما از گورها جاودانه بیرون می‌آییم  
 گواهی می‌دهیم که گرگ هم حقیقت خودش را دارد و حق عبور از این در را  
 گواهی می‌دهیم که گرگ هم اعضای خانواده‌ی خودش را گرامی می‌دارد  
 و این گردی که در دشت کولاک می‌کند از توسنی به نام انتظار است  
 شما هم معترف شوید که خوش بختی شکل هندسی ندارد

و شب و روز یک جفت کفش اند

که جاودانه برای نرسیدن در هر جهتی راه می روند

## هنوز در سمتِ چپِ سینه‌یِ تو می‌تیم

دُم و سر بدونِ یک‌دیگر نمی‌توانند حیوانی به نامِ انسان را بیافرینند  
 و شب و روز بی‌یک‌دیگر نمی‌خواهند روزگار را بچرخانند  
 سیاهیِ ملکِ طلقِ ساعت نیست سفیدیِ نیز  
 با این وجود قلبِ من هنوز در سمتِ چپِ سینه‌ام می‌تپد  
 و هفت شعر مانندِ هفت پرنده می‌آیند و بر شاخه‌هایِ من می‌نشینند  
 اگر همه چیز را خدا آفریده است  
 پس باید گفت که خدا خیلی ظلم کرده است در حقِ تو  
 که تو را با لکه‌یِ سیاهیِ بر دامن که تو را چنین ظالم  
 چنین ظالم‌ترین آفریده است تو که هفت پرنده را در یک هفته  
 به طورِ فجیعی شکنجه کرده و می‌کُشی  
 و دوازده ماهی را در پایِ یک سال سر می‌بری حالا بدونِ سر یک دُم  
 چه‌گونه می‌تواند از پیک و پیغام و پیغام‌بری سخن بگوید؟  
 حالا چرا کسانی که قلب‌شان در سمتِ راستِ سینه‌شان است  
 باز هم می‌خواهند سیاست را این‌جا به سایه و سیاهیِ به انسان‌هایِ کور و کر  
 و آن‌جا به گفتار و کرکسان بسپارند؟

## سنگِ ترازو قلبِ گفتار و کرس است

تو که حالا پارویی فرمان‌راننده در دریا هستی  
همان پادری‌ای بودی که مردمان کفش‌شان را با آن پاک می‌کردند  
تو که حالا سنگی تعیین‌کننده‌ی هستیِ ترازویی  
همان دستی بودی که چیزی جز میوه‌های گندیده و اندیشه‌های متعفن  
نصیب‌اش نبود

من هالتی را پایین می‌آورم که آهن‌اش قاتل است  
اما شگفتا می‌بینم که حتا گفتار و کرس‌ها از اسلام بالا می‌آورند  
این استغراغ ریشه در کدام فراق دارد؟  
این باغ از کدام پستی و کدام پارویی ست که چنین می‌نالد؟  
مرده‌گان ماشین هستند و زنده‌گان کنار خیابان پارک شده‌اند  
خسته و زنگ‌زده از کار افتاده و سرخورده مرغ باید هر از چندگاهی تخمی  
و شاعر باید هر صبحی شعری بگذارد تا آن شایسته‌ی دانه و بامی  
و این بایسته‌ی احترام و نامی شود با دریایی که در دل کشتی است  
هم سفر شود تو که حالا ترازویی واژگونی  
تو که سنگِ ترازوی ات قلبِ گفتار و کرس است  
چه چیزی جز قارقاری سفید و قتل‌عام مرغابیان را می‌توانی به خواص

بفروشی؟

تو که غریبه با عاشقان و عاصیانی ماشین‌ات جز دنده‌ی عقب مانده‌گی  
چه دنده‌ای را می‌توان به رسمیت بشناسد؟

## با شعارِ تفرقه بینداز

با شعارِ تفرقه بینداز و حکومت کن  
اول تکه تکه موهای سیاهِ ابرو را از هم جدا کرد  
سپس آن تنها موی سفید را با موکن کند شگفتا که صدا می‌رود و  
گوش به دیواری بی پشت و رو تبدیل می‌شود به دیواری بی ابتدا و انتها  
مبارزه‌ی بشریت ابتدا و انتهایی ندارد و نخواهد داشت تا زمین باقی و  
زمان باقی است تا کسانی می‌خواهند یاقوت را از دیگر گوهرها جدا کنند  
شب‌ها را بی چرا و چه گونه و بی چراغ کنند  
تو آن تکه موی سفید در انبوه شریفِ موهای سیاه بودی  
تو جوانه و جوانی و وجدان را از درختان می‌ربودی  
و آن‌ها را در پایِ کودهای کور و کودن سرمی‌بریدی  
حالا ابرویِ آسمان از ابر است و بی‌خورشید و بی‌کبوتری بر او حاکم  
و ستاره‌گان محکوم به بیرون نیامدن و سکوت‌اند  
حالا شگفتا که فریادی دولا دولا راه می‌رود  
تا مکشوف نشوند هزاران گوشِ دزدیده  
صدها انسانِ دویده اما به مقصد نرسیده این چه دیواری ست که دو طرفه‌اش  
که دو دنیای اش یکی ست؟

و چرا ما هر چه قارچ‌ها و قاتلانِ بی‌ریشه را از زمین می‌کنیم  
اتحادی میانِ شوریده‌گان و الحادیون ایجاد نمی‌شود؟  
چرا خورشید باز با ناز به جانبِ سرد شدن  
و عشق و اندیشه نیاز به سویِ زردی و افسرده‌گی می‌برند؟

## جیبِ جلادان میهنی ندارد

اعدادِ ساعت دوازده حواری ای هستند که این جا یک‌دیگر را آزاد و آن جا آزار  
 که این جا یک‌دیگر را نجات و آن جا لو می‌دهند  
 و هر انسان واژه‌ای که امروز در کتابِ هستی می‌نشیند  
 و فردا از کتابِ هستی پاک می‌شود من سردم است  
 زیرا بچه‌های فقیر لباس ندارند پاهای من زخمی است  
 زیرا بچه‌های فقیر گفش ندارند بی کبوتری که تویی چه‌گونه من دانه‌ای باشم  
 بی ماهی‌ای که تویی چه‌گونه من موجی باشم؟  
 ما اعدادِ رنگارنگِ یک ساعت‌ایم یک‌دیگر را نوازش و ناسزا  
 یک‌دیگر را دوست می‌داریم و می‌کشیم  
 می‌کشیم یقه‌دران قناری‌ها را به دادگاه اما در درگاه دادستان مقلدِ خداست:  
 گرگی که بو می‌کشد جای بچه‌های فقیر را  
 گرگی که از آسفالت‌ها می‌دزدد قیر را  
 ای حواریونِ خُریت و حراست از کرامتِ آدمی خُریتِ گرگ‌ها حدی ندارد  
 جنایتِ این حدزنان در حقِ زنان و مردان مرزی ندارد  
 جیبِ جلادان میهنی ندارد ما در این دنیا مهاجریم  
 گاهی منجی و گاهی مهاجم‌ایم: واژه‌گانی که امروز در کتابِ هستی می‌نشینیم

و فردا بر می‌خیزیم و می‌رویم پیِ کارمان  
تا جنین‌های دیگری در جایی از جهان برخیزند و بارمان را بردارند  
اما به مقصد نرسانند

## با آن که زنبورها نمازخوان اند

با آن که زنبورها همه نمازخوان و روزه گیرند  
 لبانِ تو باز شیرین باقی مانده است  
 تو سببی بر شاخه‌ای رفیع هستی که افسوس دستِ من به آن نمی‌رسد  
 نمی‌گویم که تو خدایی چرا که خدا "هیچ" است خدا هنوز زاده نشده است  
 ای خورشیدِ صحراهایِ سردِ من ای روشنی‌بخش به سروِ آزاده‌یِ من  
 دلِ من که دیروز دریایی بود امروز قطره‌ای شده است برای دیدارت  
 دلِ من که دیروز کوهی بود امروز ریگی شده است برای شنیدارت صدایت  
 صدها زنبور نمازخوان نیتِ تلخی در باطن دارند  
 برای چاییدن است اگر نگاهی به جانبِ وطن می‌اندازند  
 برگ‌یِ برمی‌دارد دستی را با قلم آشنا  
 برگ‌یِ قدم می‌زند به سوی بی‌خدایی‌ها چرا که بیزار است از "هیچ"  
 از بن‌بست‌ها و راه‌هایِ پیچ‌پیچ  
 خودِ وحوش هم می‌دانند که وحشی‌گری بد است  
 اما از آن‌جا که وحشی‌گری در خون‌شان است  
 نمی‌توانند تابشِ ماه را در رگ‌ها جاری کنند

نمی‌توانند لبانِ شیرینِ معشوق را خورشید را در جهان ساری کنند  
 پس من می‌نوشم این می را به نابودیِ مغزِ بی‌عقولِ جمهوریِ اسلامی  
 که سرکرده‌اش یک آخوندِ پلید و پوک است  
 یک آخوندی که خدا یعنی گیج و هیچ است  
 سپس صدبار می‌بوسم ریگی که از خود کوهی را  
 و قطره‌ای که از خود دریایی را برمی‌آورد  
 تا سرانجام برگ از آستینِ درخت دست برآرد  
 و شیرین‌ترین فصلِ کتابِ هستی را بنگارد

## کجاوه‌ای پُر از پَرِ پوپک

اینان آن قدر خوابیده‌اند که به سنگ تبدیل شده‌اند  
 قربانیانِ رنگِ قرمز و تَف و تفنگ  
 و بانیانِ تهاجمِ فرهنگیِ جن‌هایِ جهنمی شده‌اند  
 اینان قُدقُد می‌کنند تا هُدهُد را بغریبند و جماد و گیاه  
 و جانور و انسان را به زیرِ فرمان‌رواییِ خودشان در بیاورند  
 نظامِ پُر فضاحت‌شان را از زیرِ ضربه‌ی زَبَرِ پروازانِ سالم به در برند  
 در چشمِ خُرد و درشتِ تماشاچیانِ خود را خردمند بنمایانند  
 اینان نمی‌دانند که پشت به کجی‌هایِ روزگار موج‌هایِ دریا دست‌به‌دست  
 آن کجاوه‌ی حاویِ حقیقت و وجدان را  
 آن کجاوه‌ی بیگانه با تهمت و جمل و جنایت را  
 به سواحلِ سعادت خواهند برد  
 ملاحان ترانه‌هایِ بیگانه با تَف و گِل و لای و ملایان را خواهند سرود  
 درود بر تو ای سنگی که سرانجام از خوابِ درازِ سالیان برخاستی  
 و به انسان تبدیل شدی درود بر تو ای کسی که تفنگ را به زمین گذاشتی  
 و عشق و عقل را از زمان برداشتی  
 دستِ من حالا با آن که بویِ قُدقُد می‌دهد هُدهُد را هرگز فراموش نمی‌کند

به یادِ گرامیِ آن گرفتاران  
 آن قربانیانِ قساوتِ عقرب و ماران پشت نمی‌کند  
 تو هم بیا با شتابِ ای دشمنِ جن و جهنم بیا بشتاب!  
 ای تکه‌تکه سلول‌های ات بیدار بیا و با کاری که چرانگی در دست دارد  
 کجاوهای را بساز که روشنیِ چشمِ گوش‌به‌هوشان را در خویش دارد  
 کجاوهای که پَرِ پاکیِ پوپک‌ها را به سواحلِ سعادت می‌برد  
 فریادِ دادخواهی‌شان را سرانجام به دستِ دادستان‌هایِ دادگر می‌رساند

## ریشه‌ی قندها

والا شما یید که قلبِ تان به جایِ قلبِ مرده‌گان می‌تپد  
دستِ تان به جایِ دستِ آنان با دوستانِ دست می‌دهد  
پایِ تان جسمِ آنان را به جنگل و کوه و دریا می‌برد  
والا شما یید که به ثروت‌اندوزی و قدرت‌پرستی نشده‌اید مبتلا  
رؤیایِ تان هیچ یک به گردِ نقره و طلا نمی‌گردد  
شما که قوریِ تان چای را در آغوش می‌گیرد و با او عشق‌بازی می‌کند  
عقل را هم در کنارِ قند فراموش نمی‌کند  
افسوس که انبوهه‌ای از برگ و کوهه‌ای از درد  
نمی‌گذارند تا خورشیدِ خوش‌بختی را بر ما بتاباند  
و رازِ ابری‌ی دل‌اش را با شما در میان بگذارد  
افسوس که برای دوباره به دنیا آمدن ابتدا باید مُرد  
و همه‌ی عقده‌ها و آرزوها و خیال‌ها را با خود به گور بُرد ای زنده‌گی  
تو هم آبی و هم آتشی هم نجات می‌دهی و هم می‌کشی  
هم ظرفی و هم مظروفی هم شکست و هم ظفر را در این جالیز می‌کاری  
و جا لیز که می‌خورد یخِ درونِ سینه‌ها نامِ قلب به خود می‌گیرد  
پس قلبِ من به جایِ قلبِ شما می‌تپد ای مرده‌گان

دستِ من به جایِ دستِ شما با دوستانِ دستِ می‌دهد  
 شما که مبتلا به قدرت و نفرت مبتلا به نقره و طلا نشدید  
 شما که هر پندارتان برایِ پیر و جوان پندیست  
 پایتان از بند و زندان درمی‌گذرد و زبان‌تان  
 ریشه‌ی بوسه‌ها و قندها و قنادی‌هاست بر این شاخ‌سار  
 جایِ پایِ چه قناری‌هاست!

## بشقاب‌ها از خالی پُر می‌شوند

برگه و دندانِ درختان دارد می‌ریزد چرا که پاییز بسیار پیر شده است  
 برای یافتنِ حقیقت - با وجودِ آن همه خیانت و گُشته - دیگر دیر شده است  
 استعدادِ خدا ته لیوان نشسته است استعدادش ته کشیده است  
 که غنچه‌ها و آوازه‌ها نرسیده به کمال در نیمه‌های عمرشان پَر پَر می‌شوند  
 بشقاب‌ها از خالی پُر می‌شوند

بسیاری از دانش‌جویان رشته‌ی دندان پزشکی را انتخاب  
 چرا که در آمدِ بالایی دارد مدی برای دریا لالایی می‌خواند  
 تا دریا از خوابی به خوابی برود و بهار بیمار بشود اما هرگز بیدار نشود  
 به نفع کیست این خیانت‌ها و خون‌ها؟

برای چه کسی پرنده‌ای بی‌نام شعری می‌نویسد بر برگی  
 که آن را حتماً نمی‌خوانند درخت‌ها؟ جاودانه‌گی از آسمان دارد می‌بارد  
 اما جاودانه‌گی‌ی ته کشیدنِ استعداد جاودانه‌گی‌ی تغییر  
 جاودانه‌گی‌ی انهدام این جهان دامن‌ست که به خودش هم رحم نمی‌کند  
 از خنجر و زخم‌های خودش هیچ نمی‌آموزد  
 این جهان اعتقادی به وجودِ یک یا چند حقیقت ندارد  
 از انسان‌های کاشته شده در خاک از مرده‌گانِ عمودی

## پیایی پیامِ پوسیده‌گی و ویرانی فرومی‌بارد

## انسان‌ها علامت‌های سؤال هستند

علامتِ سؤالِ دیار به دیار می‌رود و جوابی جیب‌اش را پُر نمی‌کند

این جامه‌ی پُرچین و چروک را هیچ حقیقتی اتو نمی‌کند

وقتی که پالیز از درد و دروغ و پاییز پُر شده

تمام نعنایا عطر و معنایِ خود را از دست می‌دهند

دو برادر یعنی مردسالاری و مرگ‌سپه‌داری شهرها را قرق می‌کنند

و صدصدفِ قلدر یک دُرِ معصوم را آتش‌ولاش یا تصاحب می‌کنند

این کاسه به محتوایِ خودش هم خیانت می‌کند

چه رسد به مضمونِ مظلومی که توانِ دفاع کردن از خودش را ندارد!

انسان‌ها همه علامت‌های سؤال هستند

که هر یک جوابِ مطلوبِ خودشان را می‌طلبند و طالبانِ افغانستان

که از آن‌هاست فغان و شیونِ هر شمعدانی و هر نیلوفری پیچیده در آسمان

بسی وحشی‌تر از عقرب و مار و گرگِ بیابان‌اند

سربه‌سر سرهایِ بی‌تن یا تن‌هایِ بی‌سر می‌گذارند

یعنی مرده‌گان را از قبور درمی‌آورند و شکنجه کرده و می‌سوزانند

شعرِ من کجاست؟ شعرِ من زخمی و گریان چراست؟ ای ایرانِ من

ای مخزنِ مهربانی و گوهر و هنر من همیشه با مرگِ عشق بازی کرده‌ام

تا زیبایی و زنده‌گی را بزایانم جیبِ من هم‌واره پُر از واژه و تخیل بوده است  
تا جامه و جمله‌ی تو را سرانجام حقیقتی اتو کند تا آن بدنِ مظلوم و بی‌حفاظ  
کاسه‌ی خود را بیابد و کاسه‌پشت شود انسانِ سرگردان اما سرافراز  
عاقبت پشтіبانِ صلح و صفا  
پشتیبانِ شادی و دانشِ عظیمِ آیینِ زرتشت شود

## برخوردهای اخلاقی

برخوردهای اخلاقی نباید کرد چرا که روحِ همه‌ی انسان‌ها چلاق است  
 همت‌شان نشسته بر یک الاغ است و پشتِ دو چراغ‌زار  
 سه ظلمت دست‌افشان است یاد گرفتیم که در این کارزار  
 به آدم احترام بگذارم حتا اگر آدم نباشد حتا اگر صاحبِ شاخ و دُم باشد  
 واژه‌ی رفاقت آتشی دارد که از آن دست گرم و دل روشن می‌شود  
 و تخیل پرواز به سوی فردوس می‌کند لاغر و چاقی دارد اخلاق  
 اما همه‌ی ترازوها آرزو و آرزوهای خود را پنهان می‌دارند  
 و عقده‌شان آشپزخانه می‌شود برای عقاب و شاهین  
 ما برای شادی کردن شادروان در این دشت گشوده‌ایم  
 برای خود را فدای رفیق کردن برای از تخم در آمدن و عقاب و شاهین شدن  
 و با چشم‌هایی تیز از چشم‌هایی تیز حقیقتی را آفریدن  
 آدمی در این زمین هر روز فردوس و دوزخ را تجربه می‌کند  
 هر روز حقیر یا عزیز می‌شود و یاد می‌گیرد که یاد گرفتن‌ها را  
 باد در جیب خودش می‌گذارد و با خود می‌برد  
 به آن جا می‌برد که اخلاقی بر خری نشسته  
 اما مکانی برای پیاده شدن خودش نمی‌یابد

## زهرِ دانایی

با بالی از زنده‌گی و بالی از مرگ هر موفقیتی که به دست آورد این پرنده  
انگار که نیاورده است

دروغ بر کسی که نماز و گریه و تعزیه را از این جا برده است و  
به جای اش رقص و نغمه و نی را آورده است

تنها زهری که سخت به دست آمده باشد

انسان آن را از دست نمی‌دهد به آسانی

یعنی تو برای رسیدن به بامِ دانایی باید نردبانی از فراغت داشته باشی

ای پاهای آسمان‌پیما ای پاهای پیمان‌ناشکن

کجاست کفشی که بندش بنده‌گی را نیاموزد برده‌گی را گره نزنند؟

کجاست کفشی که کف‌اش سقفِ کهکشان باشد؟

اگر اشتباه بدتر از خیانت باشد می‌شود گفت که شما اشتباه کرده‌اید آری

نه خیانت شما که زنده‌گی را در بال‌های کبوتر قیچی کردید

و موقع‌شناسی و موفقیت را در تخم گنداندید

شما که با زهرِ دانایی غریب باقی ماندید و با آن شفاعت را شفا ندادید

حالا کجاست آن پزشکِ پاک و پیمان‌نگاه‌دار؟

آن پزشکی که پُر از رقص و نغمه و نی است چشمان‌اش

و جام‌اش پیام از بالِ بلندبالایِ کبوتر می‌گیرد  
 حالا قیچی‌ای باز و بسته می‌شود و تقلیدِ بال‌هایِ پرنده را درمی‌آورد  
 اما ذاتِ فلزی‌یِ او کجا و فطرتِ طبیعی و زنده‌یِ این کجا!؟

## روشن فکرانِ ما روشن فکر نبودند

واژه‌ای درِ خانه‌ات را می‌زند  
می‌گوید مرا میهمان کن تا شعری شوی شوینده‌ی شیون و درد و لکهِ چربی  
تا هم درد شوی با آنان که در رنج‌اند از گنج‌زدان و از اهالیِ چاپلوسی و  
چرکی

خودِ فراموش‌کننده‌گان هم فراموش می‌شوند  
در مرگ برای ابد خاموش می‌شوند من فقط تصویرِ یک چراغ بودم  
با این حال سنگی بیگانه با دل‌تنگی در هر سیاره‌ای مرا در به در دنبال می‌کرد  
هر پروانه‌ای را بی پر و بال می‌کرد روشن فکرانِ ما روشن فکر نبودند  
اصلن روشن نبودند

که تاریکیِ مطلق را انتخاب کردند در بهمنِ بی ماه و خورشید ۱۳۵۷  
و توفانی از شن را در چشم‌ها به پا کردند

قدرت را در اقلیمِ باستانیِ ما به بی‌سرو پایان سپردند  
آنان مرگ را میهمان کردند به خانه‌شان تا بی‌هیچ برهانی  
اتاق‌های‌شان را از دردهای زنده‌گانی

به وسیله‌ی زندان و براده‌های آهن برهانند! تا به هر رهگذر کوچه  
به هر کلوچه بگویند: «بیایید تا هر کدام از بچه‌های تان را یک باغچه کنیم

تضادهای تان را بزداييم و دل تان را با جهان يک پارچه کنيم»  
 اما افسوس که حالا بی آس و پاس است این لباس  
 افسوس که پاسپورت مُهری از پاسدار دارد و  
 ريسمان را آفریده گاری نگاه می دارد که دهان اش سنگی سخن گوی است  
 به زیرِ ظلمتِ ابروان اش دو دارِ جن گیر و جنایت پوی است

## تغذیه‌ای که تعزیه است

انبوهِ اندوه و دود و سکون و سکوت    تغذیه‌ی تعزیه بود  
 پاییز بود و آدم‌هایِ سرد و زرد داشتند از شاخه‌ها می‌افتادند  
 زنده‌گی‌یِ مرده‌گان از ما به‌تر بود    از ما که شاخه‌هایِ مانِ آه‌کشان و  
 چشمِ شکوفه‌هایِ مانِ تر بود    تو نیامدی    تو باز نیامدی از تبعید  
 تبِ بید بالا رفته بود و مجنون    پزشکی بود چپی و اخراجی  
 اخراجی در "انقلابِ فرهنگی"    من برگِ افتاده‌یِ خزان بودم  
 تحتِ تعقیب و شکنجه توسطِ گاوان و خران بودم    و سرنوشت‌ام هر روز  
 از پایِ بادی به پایِ بادی تغییر می‌کرد    دستِ دوست کجاست؟  
 این انگشتانِ گلویِ چه کسی را به قصدِ کُشت فشار می‌دهند؟  
 دیگر چرا انسان واژه‌ای نیست    که از دهانِ زنده‌گی تلفظ می‌شد؟  
 مگر می‌شود زمانِ رأسِ ساعتِ پاییز ایستاده و    برای ابد مرده باشد؟  
 مگر می‌شود تمامِ پزشکانِ بیمار شده    بی‌عار شده  
 این‌جا به گاو و آن‌جا به خری تبدیل شده باشند؟    نه  
 "سروش" نبود آن "عبدالکریم"    دُمی بود که چهارپایِ خودش را گم کرده  
 تب‌اش بالا رفته و تغذیه‌اش تعزیه بود

## پنج حرفِ حقیقت

نامِ تو آتشی دارد که دودمانِ دشمن را سراپا می‌سوزاند  
 آتشی که سرافراز می‌شود از زادنِ "سیاوش"  
 "سیاوش کسرای" که به خاطر وجودِ جمهوریِ اسلامی  
 جنازه‌اش با خاکی غریب ازدواج کرد  
 این جهان بازاریست که یکی در آن کفش و لباس می‌فروشد  
 یکی میوه و سبزیجات و آن دیگری شرافت و وجدان و وطنِ خودش را  
 این جهانیست که من در آن تو را با همین پستان‌های ام شیر می‌دهم  
 سپس شمشیری برای نبرد با دشمن در دستات می‌گذارم  
 اما تو شیری می‌شوی و گله‌های رنگارنگِ آرزویِ مرا قلع و قمع می‌کنی  
 جای آب و آتش را با هم عوض می‌کنی  
 تا خاکِ جنازه‌ی کسانی مثل "سیاوش کسرای" را به خود نپذیرد  
 همه‌ی نام‌ها را می‌توان مثلِ کلاه از سر برداشت  
 - و به جای‌اش کلاهِ دیگری را گذاشت - مگر نامِ والای او که پنج حرف دارد  
 و در هر زمانی و هر مکانی از آسمان می‌بارد  
 ما کشتزاری هستیم که جنازه‌ی جمهوریِ اسلامی را پس می‌زنیم  
 که جنازه‌ی جمهوریِ اسلامی را نمی‌پذیریم

ما زیرِ که‌ترین ستاره‌گانِ زیرِ خاکسترها را گرامی می‌داریم  
زیرِ که‌ترین‌هایی که "سیاوش کسرای" یکی از آنان است  
مست از شیر و شمشیری که حقیقت را برای این قبیله به ارمغان می‌آورند

## شب چراغ

این مورچه گانی که نامِ آنان واژه است  
 دنبال چه چیزی می گردند بی خسته گی در این جهان؟  
 مگر هر کسی که کارِ خود را با "بسم الله" شروع می کند  
 خلق را درو و دود را همراهِ بیگاری و پیکار را آغشته به دروغ نمی کند؟  
 اگر مردم گردِ گُهی می گردند و آن را می پرستند و می اندیشند که آن گُ  
 گوهرِ شب چراغ است

باید گفت تُف به روی تان ای بی آینه گان  
 که وجودتان سرشار از سفته گی و سراب است  
 باید نوشت به معنای وقت است دانایی برای تو سقف است توانایی  
 تا من تاب بیاورم تب و تابِ زنده گی را  
 شتاب بیاورم انجامِ کارهایِ هنوز مانده ام را  
 و بالا بیاورم هر خطبه و هر خطی را که با "بسم الله" شروع می شود  
 سرمایه و سنگ پایه ی هر ساختمانی انسان باید باشد باید باشد انسان  
 نقطه ی پرگارِ جهان و پنهان و آشکار در آینه وقت باید دانایی را ببیند  
 مورچه باید به واژه های تبدیل تا بیل شب چراغی را از خاک در آورد

## پاییز

در این پاییز دارد موهایِ درخت می‌ریزد و کچل می‌شود  
 آفتاب از موقعیتِ سوء استفاده می‌کند و  
 پزشکِ متخصصِ امراضِ پوستی می‌شود برگ‌ها هق‌هق گریه می‌کنند  
 سنگ‌ها یک‌دیگر را تسلیت می‌گویند  
 اما هم‌چنان مرگ در تسبیح به گردِ خودش می‌چرخد  
 گوشِ چه کسی ناشنواست؟  
 چشم‌هایِ چه کسانی هستند که از درختان می‌ریزند و ریزریز می‌خندند؟  
 میکرفن گُل است و سخن‌ران پروانه‌ای گُلِ سیاه است شب و  
 ما در پیِ لانه‌ای هواخواه دوستی با لاله‌ای  
 که مادرش ستاره‌ای بوده باشد با اعدامِ دریا آن ساحلِ سرد و سرگردان  
 سردتر و سرگردان‌تر شد رویِ گچِ کلاس‌ها سیاه شد  
 معلمِ عَلمِ را آتش زد و هم پزشک و هم بیمار خاک شد  
 حالا هر چه مرگ درمی‌زند زنده‌گی در را برای‌اش باز نمی‌کند  
 به او اعتنایی نمی‌کند انگار نه انگار که این خانه وجود داشته است زمانی  
 و آن کهکشان داشته است زمینی انگار نه انگار که از آن همه موهایِ ریخته  
 کسی برایِ خودش جارویی فراهم آورده

خُلاصه آن ماشین در دنده‌ی خُلاصه اما در پسِ پشتِ این پاییز  
دریا نامِ دختری بود که آموزشِ درختان و پرورشِ ماهیان را عهده‌دار بود  
انسان هم پزشک و هم بیمار بود

## جایی که اسلام است

جایی که اسلام است جای من نیست جایی که اسلام است  
یک انسانِ راستین از زادن سرباز می‌زند  
ته‌مانده‌ی عمری در لیوانی دارد غصه می‌خورد تابشی بیگانه با ترمز  
گاز می‌دهد خواهشی نشسته پشت فرمان  
رُلِ جاودانه‌گی را بازی می‌کند با پرداختن به کارهایِ خلاقه  
و تو می‌خواهی اتومبیل را در لیوان پارک کنی  
لیوانی که جایی برای وانِ آب‌هایِ گندیده و استغراغ و اسلام ندارد  
لیوانی که در آن درختانِ تنها تنها برایِ نمردن به دنیا می‌آیند  
تنها برایِ آن که تمدن هرگز ترمز نکند و کارهایِ خلاقه کُشته نشوند  
پارکینگ‌ها تشنه نشوند

## برادرانی که قابیل اند

برای مونا (یا غزال) حیدری، دختر هفده ساله‌ی اهوازی

سر مرا بریدند شوهر و برادر شوهرم  
 مرا که کیوتری کوچک و بی تجربه بر معصومیت گسترده‌ی یک حرم بودم  
 و کنج‌گاو که کجی چیست؟ چاه کجا و راه راست کدام؟  
 دام‌گاه است این جهان و دانه‌ها تقصیری ندارند  
 پرنده‌گان خودشان را نمی‌دانند و نان توانایی‌ی درافتادن با چاقو را ندارد  
 چرا نطفه‌ها مرا به هیئت دختری زادند؟  
 کجاست پس آن لطفی که به پروردگار نسبت می‌دهند؟  
 افسوس که قانون نسبیت قناعت به این همه خون نمی‌کند!  
 افسوس که برادر هر فاخته مخصوصن هر فاخته‌ای که راه خودش را بافته  
 "قابیل" است! و کج‌بیل به خیال خودش راه راست را یافته!  
 آخر تنها هفده سبزه و هفده سال از این باغچه‌ی تنها گذشته بود!  
 آخر این داس با چکشی معصوم درافتاده بود!  
 حالا تو آن خواب آشفته‌ای هستی که هر نیمه شب هر شب گیر  
 از رخت خواب می‌پرد دست بر گردن خویش می‌ساید  
 اما سر خودش را باز نمی‌یابد پس من چه‌گونه به گاه یا ناگاه  
 از این آینه و از این دام‌گاه روی برتابم؟

پس من به کدام سوی و با کدام دهان  
 سرانجام سرودِ سبز و مقدسِ هفده حرمِ تازه پا گذاشته به هستی را  
 و برایِ کیانِ بسرایم؟ آه چرا این جا در هر تنوری به جایِ یک نان  
 دو سلاح است؟ در این چه گونه گیِ بی قضاوت و بی تقصیر  
 اما پُر از چاقو و چاه و اسیر سه لاله آیا از توطئه‌ی سی صد آیه  
 از تهمتِ هزار الله خواهد رست؟

## تردید اولین پله‌ی پلکان ماست

پاییز چشم بر هم می‌گذارد  
تا زوالِ گل‌ها و ریزشِ برگ‌ها و عزیزان‌اش را نبیند  
تا نشنود هجومِ زردی و حمله‌ی سردی را سربریدنِ سبزه‌های‌اش را  
سخت است پذیرشِ مرگی که ریشه‌ای ندارد شیری که بیشه‌ای ندارد  
کوهی که تیشه‌ای ندارد مثلِ آبی که به صدسد و هزار مانع برخورد می‌کند  
عمرِ خود را خُرد می‌کند ذره‌ذره به دنبالِ روزه‌ای می‌گردد  
تا به مادرش دریا بپیوندد شما نیز روزی از چاه به در خواهید آمد  
از پیراهنِ تان "یوسف" در خواهد آمد و گرگی پاییز را به دندان گرفته  
هر دو با چهره‌ای گُر گرفته به جانبِ بی‌آتش‌ها می‌روند  
من در کجای فصلِ ایستاده‌ام که بارانی جاودانه به دنبالِ چتری می‌دود  
اما به او نمی‌رسد؟ منشاءِ این باد کجاست که فضلِ گل نمی‌دهد  
و روزگار شکلِ داس را دارد؟ گویا ابلیس و خساست را در خاک کاشته‌اند  
که برادر که پدر یا شوهر متوسل به ناموس و سوره و خرافه  
سرِ دخترکان را می‌بُرند و لباس‌هایِ کودکانه  
در اشک و در جملِ شسته می‌شوند  
گویا پاییز چشم‌هایِ خودش را از دست داده است

که شما بهاران را نمی‌شناسید و بهایِ جواهر و وجدان را  
 با آیه و نجاست می‌پردازید  
 اما تو ای آبی که به صدسد و هزار مانع برخوردی  
 ضربه هم از تیشه و هم از شیر خورده‌ای و بی‌شماران بار  
 شخصیت‌ات را خُرد کرده‌اند جادوگران و مارگیران ای آبِ سر بُریده  
 بدان که ما نانِ ایم نانی که بی‌سر سپرده‌گی به هیچ تنوری زنده‌گی می‌کند  
 تنی که تنبورها را به تکامل به تعامل به تُردترین جهان‌بینی‌ها  
 دخترگان را به خوش‌دوخت‌ترین سرنوشت‌ها اشیا را به سرشتِ تپش  
 به سرشتِ عشق و فصل را به سرسبزترین چتر دعوت می‌کند  
 تردید اولین پله‌ی پلکانِ ماست چرا که ما آن زنبوریم که پیراهن‌اش  
 عسلی به نام "یوسف" دارد

## تقدس چهار پا دارد

پرنده‌ای نشسته روی میز تحریرم و واژه‌گان‌ام را یکی‌یکی برمی‌چیند  
 جهان واژگون و چین بر چهره‌ی جمل می‌افتد شکسته‌ایم ما از چه؟  
 - از چلیپاسه و از چادر و از چاقو از بوی مرگ  
 و از کتاب‌های مقدسی که نویسندگان‌شان هستند چند یابو  
 عریانی را دوست دارد پرنده چادر در پرواز و چاقو در آشیانه  
 شکسته‌گی کوزه‌ای ست که در یوزه‌گی‌ی هیچ آبی را نمی‌کند  
 و تملق هیچ قدرتی را قبول ندارد  
 مردود می‌شوی تو اگر در آشیان کبوتر نشسته باشی و  
 بخواهی به تقلید از انسان چیزی بنویسی بخواهی چادر بر سر مارمولک کنی  
 و با پول و پولک و زرق و برق چین از چهره‌ی جمل و جاهل بزدایی  
 مردود می‌شوی اگر قلم در دست یابو بگذاری  
 به بوی عقل و خون‌گرگ شوی بمیری و هرگز ندانی که تقدس چهار پا دارد  
 کاری به کار میز تحریر و پرواز واژه‌گان ندارد پس ای صخره ای سکون ابدی  
 هم‌چنان تو پیکار کن با بد و بدی و با آن سندی  
 که یک سنده آن را فراهم آورده  
 واژگونه‌گی را چه کسی در جیب خود گذاشته و به کجا برده؟

واژه شکسته از چه؟ شمشاد و شیفته‌گی و شجاعت رشد نکرده از که؟

- از ۱۴۰۰ سالی که ماه‌های‌شان روشنی ندارند

از چادر و چارقدهایی که برای تدفینِ خودشان کلنگ و بیلِ ندارند

و از روزگاری که در گاری‌اش نشسته آموزگاری با عبا و عمامه

خُب بَسِه حالا دیگر وقتِ رفتن به حمامه ای مارمولکِ متحجر

ای قلم‌شکن ای درونده‌ی قدم

که می‌رقصی و بشکن می‌زنی در روزِ شکستنِ عقل شکستنِ عشق

شکستنِ بشریت شکستنِ شادی ای شُرْشُرِ شر در خشکی

ای مَضحکِیِ نشسته بر دوشِ ضحاک تو تنها تا آن زمان ادامه خواهی یافت

که این حدیث و حَدَث را آن ناکسی بنگارد

که خامه‌اش کیر و دفترش کون باشد

## پوتین و گیوتین

برای مردم مبارز و دوست‌داشتنیِ اوکرایین

نه من اگر حتا با پاهای برهنه بر شیشه‌های شکسته  
یا بر ماسه‌های داغ راه روم از این پوتین استفاده نخواهم کرد  
از این پوتین که روزی کمونیست بود  
و هستی را محلی برای زنده‌گیی "انسان‌های تراز نوین" می‌خواست  
می‌خواستم باور نکنم که کمونیست‌ها نیز جنایت‌کار می‌شوند اما نشد  
نشد که شیشه‌ها و ماسه‌ها را نادیده بگیرم  
نشد که چشم ببندم به روی ابروهای فقیر و مهربانی که از وحشت بمب‌ها  
گرسنه و تشنه و با بچه‌ها مادرانی که در بغل‌شان ابرها و ستاره‌ها  
در متروها و زیرزمین‌ها پناه می‌گیرند  
چشم ببندم به روی اشک‌هایی که از "انسان‌های تراز نوین" می‌گریزند  
به کجا می‌خواهی بگریزی تو با پاهای برهنه و چاک‌چاک  
با تاریکی و ابهام در جیب و  
با تمام هستی‌ات که در یک بقچه یا یک ساک جمع شده؟  
به که می‌خواهی بگویی که چه‌ها دیدی در محله‌های جنگی که قدرت  
برّه را به گرگ ماهی را به نهنگ یا تمساح تبدیل می‌کند مرغ را به صیاد؟  
استحاله در استحاله است هر چه که حالا هست و آن چه که امروز والا

فردا در زیر پا در زیر پاهای بی‌پوتین آیا این بود آن دینی  
 آیا این بود آن آیینی

که ما برای اش حوزه‌های مطالعاتی مخفیانه تشکیل می‌دادیم  
 بر دیوارها خط می‌کشیدیم در خانه‌ها و خاطره‌ها خطر می‌کردیم  
 و به امید طلوع روزهای بی‌گرگ و بی‌تمساح شب‌نامه می‌نگاشتیم  
 برای اش با مشت‌های گره کرده شعار می‌دادیم و اعدام می‌شدیم؟  
 حالا شما گروه‌گروه با گریبانی از شهاب و اکتشاف و بی‌گرهی بر کفشی  
 از انبوه گورها برخاسته‌اید که بپرسید:

آیا این آینه نباید خودش را بشکند اگر در هر زمین و در هر زمانی  
 با هر رنگ پوست و هر زبانی یک "انسانِ ترازِ نوین" در او بنگرد؟

## چلیپاسه‌ی چادری

تا وقوعِ مرگِ قطعی شود درخت را قطع کردند آن همه قتل کردند  
و سرهایِ معطر بر خاک فروفتادند حالا چلیپاسه‌ای چادر به سر  
رویِ خودش را سخت می‌گیرد انگار خورشید را می‌خواهند از او بدزدند  
و ستاره‌گان را یتیم کنند انگار همیشه تیمِ ماران  
انگار همیشه انسان‌هایِ آزاده را تیرباران برنده خواهد شد  
و ما مثلن در تیمارستان در زندان زنده‌گی نمی‌کنیم  
و ما مثلن درخت نیستیم و نه مستعدِ قطع شدن ای اره‌یِ گر گرفته  
ای اره‌ای که چوپانِ چادر و گله‌ای ای که فاقدِ دانش و دُری  
انسان تا هنرِ مردن را بیاموزد باید ابتدا هنرِ زیستن را آموخته باشد  
باید خودکار را ختنه کرده باشد و فتنه را خفه  
تا خورشید از زندانِ کهکشان‌ها آزاد  
و خداهایِ بی‌سر سرانجامِ سرِ خود را بیابند عطرها پیراهنِ خودشان را بیابند  
و دیگر قراری با قرآن و قرابین و تیرباری گذاشته نشود  
حالا هر چه قدر چادری می‌خواهد رویِ خودش را بگیرد  
بگذارد برایِ خودش بگیرد بگذار انسان بی آن که بمیرد بمیرد

## زنده‌گی یک بیماری است

با دردِ دومِ دردِ اول را درمان می‌کنم در ب سوم  
 تو را به سوی کجا باز می‌کند؟ وقتی کسی می‌میرد  
 انقلابی در دانسته‌های اش رخ می‌دهد شترنج بی‌شاه و سپاه می‌شود  
 بغضی در آینه آه می‌شود حالا در این مه چه‌گونه فیل راهِ خودش را بیابد؟  
 چه کسی می‌تواند درست قضاوت کند بینِ خوب و بد؟  
 دردِ اول آبستنِ دردِ دوم است  
 و مستی برای از یاد بردنِ خُمی که خنجرش مخفیانه مشغولِ خون ریختن /  
 فلق و شفق هر یک به نفعِ خود آسمان را تفسیر می‌کنند  
 در را برای هجوم یا گریزِ خود باز می‌کنند  
 تنها چیزی که تن‌ها با خود به مرگ می‌برند دانسته‌های‌شان است  
 شترنج‌بازیِ گرگان در یادشان است  
 عشقِ خُم و خنجر به یک‌دیگر ریشه در کجا دارد؟  
 جز سؤالِ "آیا مرگ واپسین امتحان است؟" از آسمان نمی‌بارد  
 نه رفیق! تو اندیش‌مندترین و شفیق‌ترین هستی تو ماورایِ خوب و بد  
 ماورایِ شفق و فلق هستی تنها تو رسواگرِ آن آخوندی که سالیان

که خنده زنان در شترنج به جای شاه نشسته است  
 "ترس" از تکرار باد و بادبادک و بازی‌ها از تکرار بام‌ها خسته است  
 دردِ اول و دوم من ام تمام مهره‌های شترنج و تماشاچیانِ هر چمن  
 سلولی از سلول‌های پیگرم این است اعتقادِ چشمِ ترم:  
 زنده‌گی یک بیماری است اما مرگ نه مداوا و نه پزشکِ آن است

## هیچ دهانی حقیقت را نخواهد خورد

امروز دوتا شعر پختم یک اندیشه را سُفتم  
 خانه را از یأس و یادهای ملوث از یاووها رُفتم  
 رفتم به دورترین جایی از وجودِ رژیْمِ جذامیِ اسلامی  
 نه کوچک‌ترین اثری از خری که گرفته باشد در دستِ خودشِ عنانِ امامی  
 نه سوره و نه سنگ‌سار و نه دامی نه امروز و نه فردا  
 هیچ دهانی حقیقت را نخواهد خورد  
 و نیازهایِ بدنِ انسان را تأمین نخواهد کرد جایی برایِ ترس نیست  
 زیرا ما وحشت‌ناک‌تر از تدفین را یعنی تولد را پشتِ سر گذاشته‌ایم  
 دانسته‌ایم که اسلام مترادفِ سلاح‌خانه است  
 درمانِ دردِ ما به صورتِ "محمد" زدن یک سیلی‌یِ جانانه است  
 و دوتا شعر پختم شب و روز را با رشته‌ای از عشق سُفتم  
 و در جایی خفتن که نیرویِ جاذبه دفع می‌کند جذامِ رژیْمِ اسلامی را  
 امامی عنانِ خودش را در دست نگرفته و نمی‌آید به سویِ شما  
 مباد سرزمینِ ما با تمامِ تاریخ و تمدنِ اش برود از دست! ای هم‌دست  
 در خانه‌ای که بنیاد ندارد نه بُن و نه یاد فایده‌ای ندارد

و فریاد و گریه‌ی نوزاد فریاد و گریه‌ی تازه‌زاد  
از آن است که غذایِ قدرت‌مندانِ غضب و حبسِ عصب است  
شگنجه‌شان نمک و به خاک سپردنِ مخفیانه‌ی فواره‌های آزاده‌شان فلغل  
به هوش باش که آن دو اندیشه و یک شعر یادت نرود ای دلِ غافل

## این ریسمان تخصص‌اش در گردن‌شناسی است

برای او یک واژه می‌توانست ژرف‌ترین معناها را داشته باشد  
اما یک میلیون دلار نمی‌توانست شرفی داشته باشد به جای آفتاب  
آفتابه از آسمان می‌تابد

و کسی که می‌خواهد به سوی سرمایه‌داران و فاشیستان رود  
باید اول پای‌چپ را به حرکت درآورد و دوم سه‌سوره را از بر بخواند  
این ریسمان تخصص‌اش در گردن‌شناسی است در بیگانه‌گی با واژه  
در مشخص کردن مناطق ممنوعه و منطق را خفه کردن  
کفش‌ها پاها را می‌خورند و در دورترین جاهای جهان  
دهان‌ها از فاضلاب‌ها سر برمی‌زنند

دندان‌ها نشانی از سایه و سیاهی و تباهی دارند  
کاش ژرفاها مثل گهواره‌ها به حرکت درآیند  
تا شرافت بیدار شده و به ساحل آید

و مناطق ممنوعه برای عصیان علیه خویش ابتدا دمی بیاسایند  
سپس کف‌زنند برای دریایی که از آسمان‌اش یک واژه و دو ماهی می‌تابند  
می‌تابند تا سپاس‌گزار باشد این تاس  
از بازی‌ای که هی خودش را لغت می‌دهد

تا ما مرگے را فراموش کنیم و دندان‌های‌اش را /  
تا ما خاموش کنیم تمساحی را که شمع‌اش  
گم‌راه‌کننده‌ی پا و سوزاننده‌ی منطق است

## اتفاق دارد امکان بیفتد

"اتفاق دارد امکان بیفتد" همان "امکان دارد اتفاق بیفتد" است  
 کُشتنِ سیب و شکنجه‌ی گلابی و مصایبی چنین  
 سبب‌اش یک یا چند دیو و دد است آب از سرِ تو که گذشت آتش تر شد  
 سرگذشتِ خاک مشخص تر شد و از چشم‌های من خوابی بیرون آمد  
 راهِ خود را گرفت و رفت انگار نه انگار که این خانه خانه‌ی او بوده است روزی  
 انگار نه انگار که بی‌گناه کُشته شده است آن همه سیب و گلابی  
 دیوارها و مانع‌ها دیوند و سنگ‌پایه‌ی ساختمانی اگر "قرآن" باشد  
 آن معمار اگر به ثریا هم برود باز هیچ ستاره‌ای به یک "قرآن" نمی‌ارزد  
 اتفاقی اگر بیفتد بی‌شک آیا دست و پای کسی شکسته خواهد شد؟  
 آب از سرِ من اگر بگذرد تصویرِ تو حتمن خیس خواهد شد؟  
 خاک‌ها انسان‌ها را از لباسِ خویش می‌تکانند  
 تا غبارها در بادها لانه‌ای برای خویش بیابند  
 تا قلم‌ها و قدم‌ها رها شوند از زندان و از بند  
 و خوابِ عاقبت پند بگیرد و خانه‌ای از قتل و عقیق برای هیچ کس نسازد  
 حالا کیست که بگوید خون چه رنگی دارد؟ حالا کیست که نداند:  
 آتشی پلید است اسلام و دروغ و تاراج و جنایت دودش

رقص و نغمه و عشق مغضوب‌اش و اتفاق هر وقت و هر کجا که بیفتد  
فقط دست و پای خودش که دست و پای کل بشریت است می‌شکند

## خطایی خوفناک‌تر از خیانت

"سیاست یک ذره شرافت دارد یا ندارد را" تو رد بگیری و برو  
تا من بیایم و برسم به رسم اصلی‌ی روزگار  
که پرگار هر نقطه و هر دروغی را رسم کند  
باز حقیقت به شکل یک خط باقی می‌ماند هر آدمی دو نفر است  
یکی هنگامی که روبه‌روی خودش می‌ایستد یکی هنگامی که روبه‌روی آینه  
دست‌مالی که زنده‌گی به گردن خودش می‌بندد تمیز است ای عزیز  
و سفید مانند شخصیت کودک کودکی که کوهی جدا می‌سازد او را  
از سالوس و سایه و سیاهی‌ی سیاست صد دانه‌ی ذرت را  
یک پرگار می‌خواهد مطیع خود بسازد تا سازها هنگام ورود استبداد  
از سر جای‌شان بلند شوند و آوازا برای یک نادریا کف زنند کف شوند  
صدف نیست سیاست تا به ماهی‌ها شخصیت اصلی‌شان را بازگرداند  
و روشن که خط مجموعه‌ای از نقطه‌هاست و گاهی خط  
ویران‌گرتر از خیانت‌هاست چه فایده از دست‌مال؟  
هنگامی که سری بریده است و گردنی دیگر در کار نیست  
سازی با آوازی برای به‌تر شدن زنده‌گی  
برای برملا شدن حقیقتی در پیکار نیست و نه قلمی کُل کار

قلمی ظلمت شکاف که دیکته‌های پُر از غلط و دیکتاتوری را مردود کند  
 آری چه جای سخن گفتن از ماه و مایده و ماهی؟ هنگامی که این سیاست  
 این سیاست سرزن این سیاست بی‌مانع و سدشکن  
 دهان‌ها و دندان‌ها را هم می‌خورد دهان‌ها و دندان‌ها را با هم می‌خورد

## کسی که گله می‌کارد

برای نادریا کفِ نزن! چرا که تابشِ حقیقت و وجودِ عدالت نادر است  
مانندِ یافتنِ انسانی والا در الله زاران و گله‌کاران  
و تحقیر و توهینی بالاتر از آن نیست که به یکی بگویند "مسلمان"  
شب و روز مرگ و زنده‌گی‌اند که بی هدفی یک‌دیگر را تعقیب می‌کنند  
و معلوم نیست کدام یک از آن‌ها اول است و کدام آخر  
کفِ زدنِ دستانِ تو را دریا می‌کند دریایی که غریق‌اش انسانی والا  
و یاقوت‌اش افکاری عمیق و تواناست کسی که گله می‌کارد  
اطاعت درو می‌کند داس‌اش عدالت را سرمی‌برد  
و خرمن‌اش خانه‌ی خران و قرآن خوانان خواهد بود  
شب و روز دو برگ‌اند که پشتِ سر هم فرومی‌افتند  
و هیچ کدام از آنان پیروز میدان نیست اصلن میدانی در کار نیست  
می‌دانی؟ ادبیاتی که از آسمان می‌بارد یا می‌تابد  
ابیات‌اش حسابی ندارد اما کتاب‌اش شکلی کروی دارد  
که ما از هر طرف‌اش برویم باز به خودمان می‌رسیم  
به دو قطره‌ای که مرگ و زنده‌گی‌اند  
که یک‌دیگر را با تأخیر در چکیدن یا نچکیدن مجازات می‌کنند

اما هیچ یک از آنان دارای ذات نیست

## اسبی که سوارش کلمه است

تو مرا دوست نداری اگر داری کو؟ کجاست؟  
 آن را از پنهان گاه درآور و به من نشان بده!  
 پهلوان شانه‌ای ست که تک و تنها به نجاتِ مجموعه‌ی موها می‌رود  
 موهایی که بوی دوست دارم می‌دهند ابرهایی که آبستنِ اسب و انسانیت‌اند  
 اسبی که سواران‌اش چند پرسش است تو مرا دوست نداری اگر داری  
 پس چه را نداری؟ چرا نمی‌بارانی پنهان گاه‌ها را؟ تا مُلا مرده  
 املا تصحیح و زنده تا رازِ تازیانه‌ها بر ملا و زبانِ رازیانه‌ها تازه شود  
 من مجموعه‌ی موجوداتِ جهان‌ام بدونِ دوست‌ات دارم زنده‌گی نمی‌توانم  
 بدن‌ات که روح است مرا می‌روحاند از حبس‌ها و قفس‌ها می‌رهاند  
 شانه‌های‌ات اشاره به هنرهایِ همیشه آبستن دارند و کو و کجا و کی  
 اسبی هستند که کلمات را بر دوشِ خود حمل می‌کنند









